

**۴ روایت تراژیک از شهادت فرزندان ایران در وقایع دی ماه**

# کز سنگ ناله خیزد

مجتبی خراسانی

خبرنگار

در آن شب تمام سبایهی‌ها در یک اردوگاه جمع شده بودند. آمده بودند در سیزدهمین روز جنگ، کاری را که در آن تابستان داغ نتوانسته بودند انجام دهند، به پایان برسانند؛ نتوانستند. نه اینکه نتوانند، مردم

### داستان آن انگشتر

سعید یازده سالش هم تمام نشده بود که رفت سر کار. اولین حقوق را که گرفت، با دوق و شوق برای خواهرش یک انگشتر خرید تا نشان دهد برای خودش مردی شده.
سعدید و سارا سن و سالی نداشتند که پدر و مادرشان از هم جدا شدند. این جدایی روی زندگی فرزندان چنان سایه می افکند که سارا ۸ سال بعد در ۱۵ سالگی ازدواج می کند؛ ازدواجی که خیلی دوام نمی آورد و چند سال بعد، او با یک پسر حاصل از این ازدواج، از همسرش جدا می شود. سارا با سختی زیاد و کمک پدر، یک منزل اجاره می کند. او برای تأمین هزینه‌های زندگی اش چندین و چند شغل را تجربه می کند. کارهای پوستی و فیشال آخرین کار ساراست. سارا جدا از مادری برای فرزندش، نقش مادر خانواده را هم بر عهده داشت. او عاشق جمع کردن خانواده دور هم بود و همیشه از اینکه خانه‌هایشان از هم دور است، گلایه‌مند بود. سارا در رفاقت هم مادری می کرد. با اینکه باز حمت ماشین خریده بود، وقتی شنیدند دوستش سر طان گرفته، ماشینش را فروخت و خرج بیماری دوستش کرد. سارا با هر سختی ای بود، همه خانواده را دور هم جمع کرده بود. پنجشنبه ۱۸ دی، قرار بود خانواده یکبار دیگر دور هم جمع شوند. سارا ساعت ۶ آخرین مشتری اش را راهی می کند و با تاکسی اینترنتی، راهی

### آرزو داشت در زمین آزادی بازی کند

می خواست فوتبالبست شود. از ۹ سالگی فوتبال را شروع کرده بود، در چند تیم تمرین کرده بود و همیشه یک رؤیا در سر داشت؛ بازی کردن در زمین آزادی. نگذاشتند. هیچ چیز جلودارش نبود؛ نه کتانی های پاره‌ای که با چسب دهانش را می بست تا موقع تمرین باز نشود، نه سر ما و گرما، نه صبح‌های زود. یک روز بارانی ساعت ۵ صبح زمانی که می خواهد از خانه بیرون برزد، فریبا مادرش با نگرانی از او می پرسد که کجا می رود، پاسخ می شود: «تمرین هوازی دارم.» – تمرین هوازی آخه این موقع؟

– ماما! باید این قدر این سختی ها رو بکشم تا به یه جایی برسم، هیچ کس با آسونی به جایی نرسیده.

به مادرش قول داده بود فوتبالبست شود و با پول فوتبال، برایش خانه بخرد. اما نگذاشتند. نگذاشتند امیر حسین ۱۹ ساله به آرزویش برسد و قولش را عملی کند. همه چیز در آن شب، آن شب بی‌ساعتی از تمام شب‌ها بر باد رفت. آن شب اسنپ برای رانندگارش طرح تشویقی گذاشته بود. طرح تشویقی یعنی اگر راننده در یک بازه زمانی، چند سفر موفقیت آمیز داشته باشد، چند صد هزار تومان تشویق می شود. امیر حسین به این پول نیاز داشت. ۱۸ دی ماه، نه امیر حسین و نه مادرش نمی دانستند چند ساعت دیگر قرار است در شهر چه اتفاقی رقم بخورد. امیر حسین سوار ماشین شد تا برود. او برای خریدن ماشین، سختی های زیادی کشیده بود. از صبح زود تا شب توی اسنپ کاری می کرد. یک روز عید وقتی به خانه می آید، می بیند مادرش در

نگذاشتند. مردم همان ماموریگان ویژه، همان سر باز جوان سر تراشیده و همان بسیجی لاغر اندامی اند که عصر پنجشنبه به خیابان آمدند تا نگذارند تانیاها و ترامپ به آنچه می خواهند برسند. چاقو و سنگ خوردند؛ به آتش کشیده شدند و پیکر مطهرشان با سلاح سرد صد پاره شد، اما ایستادند. همین ایستادگی نقشه دشمن را تغییر داد تا نازی آباد خانه برادرش سعید می شود. خیابان ها شلوغ است و اغتشاشگرها، خیابان ها را بسته اند. سارا با سعید تماس می گیرد، سعید اصرار می کند برگردد، اما سسارا قبول نمی کند و باقی مسیر را پیاده به سمت خانه برادرش می رود. حوالی ساعت ۹ و ۱۰ دقیقه شب، سارا به نزدیکی های خانه برادرش می رسد. سعید برای پیدا کردن سارا به خیابان می رود. از آنچه در خیابان می بیند حیرت می کند. دود و آتش همه جا را گرفته بود و جمعیت قابل توجهی در خیابان بودند. پلیس هم در انتهای خیابان مستقر شده بود. در همین وضعیت، سعید، سارا را می بیند که از سمت پلیس به سمتی می آید که معترضان ایستاده اند. سعید و سارا در وسط خیابان به هم می رسند. سعید از خواهرش می خواهد سریع به خانه برود، چند لحظه بعد صدای تیر و گاز اشک آور فضا را می شکند. سعید به خانه می رسد، در را که باز می کند، سارا نیست. دوباره به خیابان بر می گردد. در ازدحام و شلوغی، چشم می گرداند تا سارا را پیدا کند. یکی از نیروهای پلیس که استیصال سعید را می بیند، به سمتش می آید: «اون زنی که روزمین افتاده رو می شناسیبنش؟» سعید فوراً به آن سمت می رود. بالای سر آن فرد می رسد. باورش نمی شود ولی آن زن، خواهرش است. سعید فکر می کند چیزی به سر سر سارا خورده و بیهوш شده، اما خوب که دقت می کند

بسا ترور مردم عادی و حتی معترضین، هزینه‌ای سنگین برای نظام درست کنند.
برایشان فرقی هم نداشت. می خواست طرف مقابل یک زن جوان باشد یا یک نوجوان ۱۳ یا ۱۴ ساله. هر جا که می توانستند از ایران کشته می گرفتند. این لشکر سبایه، داغی سنگین بر دل ایران گذاشتند. داغی که به این زودی ها حرارتش از بین نمی رود.

رنگ خون را روی پیکر خواهرش می بیند.

یکی از نیروهای پلیس بالای سر سارا ایستاده بود و با سعید حرف می زد: «به خدا ما شلیک نکردیم... از توی جمعیت شلیک کردن.» گلوله دقیقاً به طحال سارا اصابت کرده بود. او پشت به مأمورها در حال رفتن به خانه برادرش بود و تیر از جلو به بدن سارا اصابت کرده بود. سعید آنجا به هیچ چیز چیز نجات خواهرش فکر نمی کرد. همه دنیا روی سرش خراب شده بود و نمی دانست باید چه خاکی بر سرش بریزد. با کمک نیروهای پلیس، سارا را به خانه منتقل کردند. سعید ۱۵ باری تلاش کرد خواهرش را احیا کند، اما فایده نداشت. در میانه تلاش های سعید عده ای دور ویرین به دست مشغول فیلمبرداری بودند. برای چه و کجا، خدا می داند. اغتشاشگران خیابان ها را بسته بودند و هیچ ماشین آمبولانسی امکان تردد در خیابان را نداشت. آخر سر، سارا را به پتو گذاشتند و با یک ماشین به بیمارستان بردند. خون زیادی از سارا رفته بود و تقریباً نبضش نمی زد ولی با این حال فرایند احیا را انجام دادند، اما فایده نکرد. سارا برای همیشه چشم هایش را بسته بود.

فردای آن روز، سعید و پدرش و پسر سارا که حالا ۲۷ سالن سن دارد، برای شناسایی پیکر به کهریزک می روند. جلوی در سالن که می ایستند، گفت وگویی

بگذارید من برم.» مأمور پاسخ می دهد: «خانم ما باشما کاری نداریم. من اسلحه ندارم. ما اصلاً حق تیر نداریم؛ ولی خواهرم بر وخونه الان تیراندازی میشه.» حین همین گفت وگو ها یک کوکتل مولوتوف به سمت یکی از مأموران پرتاب می شود. فریبا با چشم های خودش دید که «مأمور آتش گرفت و داشت غلت می زد وسط خیابون. موتور رو از آتش زدن باکش روی هوا تیرکید. من واقعاً ترسیدم و اودم سمت خونه.» منتظر می شوند؛ اما خبری نمی شود. کمی بعد از مو مایل امیر حسین با خانه تماس می گیرند. مسعود می گوید: «یکی گوشیش رو پیدا کرده بود. به ما زنگ زده بود بیایید بیمارستان پسر تون اینجاست.» مسعود و فریبا راهی بیمارستان می شوند تا ببینند چه سر پسرشان آمده است. آن ها آن قدر نگران بودند که آ رین پسر دیگرشان را که کلاس نهم بود، فراموش می کنند. آ رین بازیر شلوار و دمپایی در میان آتش و دود، دنبال پدرش می گشت. مسعود می گوید: «ما آ رین را فراموش کرده بودیم. با خانمم» فقیتم بیمارستان... آنجا دیدیم جنازه امیر حسین روی نخته.» وسط آن گریه ها و ضجه ها، فریبا با خودش کلنجار می رود که چگونه می خواهد خبر مرگ امیر حسین را به آ رین و عرفان بگوید؟ آن ها باروشان نمی شد که این بخشی از غمی است که قرار است بر سینشان بنشیند. به خانه که بر می گردند، نشانی از آ رین پیدانهی می کنند. ۱۲ ساعت از شب کلاترزی و پلیس امنیت و هر جایی را که به عقلشان می رسد می گردند؛ اما پاسخ می شوند که با اصلاً فردی با این مشخصات نداریم. جمعه ساعت ۴ بعد از ظهر یکی از همسایه ها خبر می آورد:

### خانه‌ای چهل متری و یک زندگی تمام شده

فقط یک خواسته دارد «لطفاً روی سنگ مزار نوشتن کلمه «شهید» حک شود.» نمی گذارد بیرسند چرا؟ «نوشتن، پاک، بی گناه و مظلوم بود. نوشتن قربانی شرایطی شده که تر و خشک را با هم سوزاند.» شهید نوشین برادران ۲۳ ساله، تازه عروس بود که آن پنجشنبه تلخ، در یک خیابان خلوت با اصابت مستقیم گلوله به سرش، به شهادت رسید.

سینا و نوشین، اردیبهشت یک سال پیش در حرم امام رضا(ع) عقدشان را خواندند. آنجا یک عکس هم گرفتند. حالا همان عکس روز عقد، همچنان بر دیوار خانه ۴۰ متری اجاره‌ای‌شان باقی مانده ولی با یک نوار مشکی. نوشین و سینا، زندگی را ساده شروع کرده بودند. در تهران، تنها دلخوشی آن‌ها، تفریحات محدود آخر هفته، موتور سواری، کافه رفتن یا گردش های کوتاه خارج از شهر بود. نوشین علاقه مند به سفر بود و آرزو داشت که با ماشین خودشان یک سفر به بندرعباس برود.

پنجشنبه، زوج جوان پس از شرکت در یک مهمانی خانوادگی، حوالی ساعت ۹ شب با موتور به سمت منزل بازی می گردند. در مسیر بازگشت، به دلیل شلوغی برخی خیابان ها و حضور جمعیت، چند بار مسیر خود را تغییر می دهند. سینا می گوید: «نهائناً وارد خیابونی خلوت تو محدوده خیابان خوش و حوالی تقاطع هاشمی شدیم. اونجا نه مأموری بود و نه درگیری یا آتش سوزی.»

او بسرای لحظه‌ای توقف می کند تا مسیر را پیدا کند. چند ثانیه نمی شود که صدای شلیک تیر را از سمت راستش می شنود. نوشین که ترک موتور نسته، ناگهان به یک سمت خم می شود. سینا فکر می کند همسرش دچار ضعف یا بی هوشی شده... او قبلاً هم

در این ۴۰ روز، روایت های بی شمار مردمی ثبت و ضبط شده که نشان می دهد عناصر تروریستی عامدانه مردم عادی را هدف قرار می دادند. در این گزارش ۴ روایت تراژیک از شهادت فرزندان ایران در وقایع دی ماه را می خوانید؛ روایت هایی که ای کاش هیچ گاه رنگ واقعیت به خود نمی گرفت.

عده‌ای را می شنوند که می گویند: «برای گرفتن جنازه باید یک میلیارد بدیم.» غم خودشان کم بود، این یک میلیارد هم به آن اضافه شده بود. برای شناسایی می روند، پیکر سارا را پسرش شناسایی می کند. زنگ می زند به سعید: «دایی! مامانم پیدا کردم، خیلی مظلوم خوابیده.» وقتی سعید همه روایش تمام می شسود، می پرسم: «ازتون پول گرفتند؟» پاسخ می دهد: «دروغ چرا؟ پول گرفتند ولی به پول مختصر، اونم بابت تطهیر.» سعید کاپشنی که خواهرش برای آخرین بار پوشیده را می آورد: «سسارا پشتش به مأمورا بود و رویش به جمعیت. دقیقاً یک گلوله به طحالش خورده و پاره اش کرده بود. جای مر می روی کاپشنش هست. مأمورا راست می گفتند، من اونجا بودم. کاپشن رو ببینید که از جلو جای مر می گلوله هست.»

بعد از درگذشت سارا، سعید به خانه خواهرش می رود تا وسایلش را جمع وجور کند. وسط وسایل، یک انگشتر پیدا می کند. انگشتری که ۳۷ سال پیش، سعید با اولین حقوق کارگری اش برایش خریده بود. سارا در این ۳۷ سال، بارها و بارها محتاج پول شده بود ولی دلش نیامده بود انگشتری که سعید در بچگی برایش خریده بود را بفروشد. سارای شهید، بعد از ۳۷ سال، آن را دوباره به سعید برگرداند.

«جنازه دویچه ۱۵–۱۴ ساله توی در مانگاه، برید ببینید شاید پسر شما باشه.» به در مانگاه می روند. مدیر در مانگاه، عکس ها را می آورد تا به مسعود نشان دهد. اولین عکس را که می بیند، چشم هایش سیاهی می رود: «اولین عکس رو که نشون داد دیدم عکس پسر مه.» فریبا و مسعود، در چند ساعت ۲ فرزندشان را از دست دادند. فریبا کمی می داند پسرانش را چگونه شهید کرده اند: «آ رین رو با ۳ تا تیر... امیر حسین رو از پشت زده بدن به قلبش. آ رین رو به کلیه و دستش زده بودن. کی دلش اومد آ رین من رو با ۳ تا تیر بکشه؟» لباس هایی را که آن شب تن امیر حسین و آ رین بوده به خانواده تحویل داده اند. آن لباس ها برای فریبا ارزش دیگری دارند. او بارها و بارها لباس را براندا ز کرده؛ به صورتش مالیده و زار زار گریسته؛ «لباس های پسر من از بیمارستان آوردم تیری که خورده بودی می گفتن از ایران نبوده، یعنی لباسش رو فوشنگ پاره کرده. وقتی که لباس و تیر رو دیدم فهمیدم کار مأمورها نیست و کار اونوری ها و منافقین بوده.» او حالا مطمئن می گوید که دشمنان «این کار رو کردن که بنادان گردن جمهوری اسلامی.»

فریبا هر روز که از خواب بیدار می شود، هنوز صدای امیر حسین و آ رین در گوشش می پیچد: «امیر حسین همیشه به من می گفت که من برای شما رحمت می کشم، تا در آینده زندگی راحت تر داشته باشید. حالا، بدون او آ رین، زندگی سخت تر از همیشه به نظر می رسد.» امیر حسین شهید شد، نگذاشتند... با گلوله نگذاشتند او فوتبالیست شود و به وعده اش عمل کند.

چنین چیزی را تجربه کرده بود؛ اما وقتی از موتور پیاده می شود و سر نوشتن را می چرخاند، وحشت می کند. خون را می بیند که از گوش نوشتن بیرون می زند. چند نفری دورشان جمع می شوند. خیابان خلوت است و ردی از ماشین نیست. سینا تصمیم می گیرد همسرش را با همان موتور به بیمارستان برساند «تو مسیر انتقال، خون روی دست ها، لباس ها و حتی موتور پخش شده.» نوشتن در بیمارستان دارای نبض اعلام می شود و اقدامات اولیه درمانی و اتصال به دستگاه انجام می گیرد؛ اما پس از چند بار احیا، او دچار مرگ مغزی می شود و نهایتاً جان می سپارد.

سینا تا ساعت سه با مادر در بیمارستان کنار پیکر همسرش می ماند و سپس به خانه بازمی گردد. صبح روز بعد برای ثبت شکایت به کلاترزی مراجعه می کند و سپس به پزشکی قانونی معرفی می شود. جست و جوی پیکر نوشین از کهریزک آغاز می شود.

در سالن های اولیه پزشکی قانونی، تصویر نوشین یافت نمی شود. سینا به سالتی دیگر هدایت می شود که اجساد بدون شناسایی در آن نگهداری می شده اند. او مجبور می شود کاورهای اجساد را یکی یکی باز کند: «اغلب کشته ها با اصابت گلوله به سر کشته شده بودن. خیلی از تیر ها از پشت شلیک شده بودن.»

سینا همسرش را در کهریزک پیدا نمی کند. به او می گویند که احتمال انتقال پیکر به بهشت زهرا وجود دارد. او در مسیر کهریزک تا بهشت زهرا آمبولانسی که نوشین را منتقل کرده بود، می شناسد و در نهایت پیکر همسرش را پیدا می کند. یک روز بعد، مجوز دفن صادر می شود. پیکر نوشین، با یک آمبولانس به تربت حیدریه منتقل می شود و مراسم تدفین در آن جا انجام می گیرد.



### بابا دیگه کار نکن، من بزرگ شدم

بیدار می شود، صبحانه‌ای می خورد و راهی کارخانه می شود. شب سروس کمی دیر می رسد. اوبی خبر از همه جا، زمانی که به سمت خانه بر می گردد با ترافیک عجیبی مواجه می شود؛ ترافیکی که محصول به میدان آمدن تخریب گران بود. جواد در همان دقائق ابتدایی و پیش از اینکه تلفن ها قطع شود با خانه تماس می گیرد تا ببیند خواهرش به خانه رسیده یا نه؟

چند دقیقه قبل از شهادتش به من زنگ زد. صدایش می لرزید. گفتم: «چی شده پسرم؟ کجایی؟» گفت: «تو سروس گیر کردیم...» و تماس قطع شد. او یکبار دیگر به خانه زنگ می زند. این بار با صدایی لرزان. «مامان حلالم می کنی؟ شسیرت رو حلالم کن.» مادر می پرسد: «مامان چی شده؟ کجایی؟» جواد می گوید: «تو سروس گیر کردیم...» تماس قطع می شود. مادر دیگر هر چه تماس می گیر، جواب تلفنش را جواب نمی دهد. ۱۰ دقیقه بعد یک زن پاسخ خفزان را می دهد: «خانم بیا یاس ۲، بچه ات تیر خورده.» مادر و برادر جواد سریع خودشان را به یاس ۲ می رسانند، اما جواد را نمی بینند. یک نفر آنجا از اغتشاشگرانی که مشغول تیراندازی هستند می خواهد که شلیک نکنند. «داد می زد نزدیک... نزدیک... این مادر همون بچه‌ای است که الان بردن بیمارستان.» پاسخ عجیبی از آن طرف می شود. «گفتند بزنید... مادرش هم بزنید... برادرش هم بزنید...» ۳ تا تیر انداخت زیر پای من. من دست هام را بالا آوردم. اونجا مأموری نبود... اگر هم بود، من ندیدم.»

مادر به بیمارستان که می رسد اجاز پیدا نمی کند داخل برود، اما کمی بعد پسرش می آید: «مامان... داداش شهید شده.» جواد با ۳ تیر به شهادت رسیده است. یک تیر به پایش می خورد. تیر دوم و سوم به قلب و سرش می خورد. «میکن از پشت بوم بچه من رو زدند... دوستانش بعداً اومدن خونه و گفتن تو خونه یکی از فامیلا، خونه اش رو داده بود، از بالا زده بودند. ۱۳ تا تیر به قلب و سرش رو از بالا زدند. قاتل بچه من خودی نیست. چطوروی دلت آمد بچه ۱۳ ساله من را زدی؟»

بعد از شهادت جواد، مادر می فهمد که پسرش به نانوائی محل بدهکار است. «خیلی مردم دار بود. به یتیم ها زیاد کمک می کرد. بعد از شهادتش فهمیدم به نانوائی محل ماهی یک میلیون تومان بدهکار بوده، چون برای نیازمندان ها می گرفته.» شاید به همین خاطر است که پدرش می گوید: «راستش تا وقتی شهید نشده بود، من از خصوصیاتش خبر نداشتم. بعد از رفتنش تازه فهمیدم چه دل بزرگی داشته. روز به روز داغش برایم سنگین تر می شود.»

شب ها که می خوابید، به یکباره سنگینی سری را روی سینه اش حس می کرد. تا چشمش باز می کرد جواد را می دید. کار هر شیش بود. از لحظه‌ای که شنیده بود مادر بیماری قلبی دارد، هر شب چند بار بالای سرش می آمد؛ سرش را روی سینه مادر می گذاشت تا ببیند نفس می کشد یا نه؟ «مامان خوبی؟» شب ها این گونه می گذشت و روزها هم از سر کار چند بار زنگ می زدند: «مامان دارو ها تو خوردی؟» به خواهر و برادرش هم می گفت حتماً حواسشان به مادر باشند. اگر خانه می آمد و مادرش را نمی دید، دنیا را به هم می ریخت تا پیدایش کنند.

حالا ۴۰ روز می شود که شب ها کسی نیست تا سرش را روی سینه مادر بگذارد و چک کند نفس می کشد یا نه؟ یا روزها زنگ بزند و بپرسد قرص هایش را خورده یا نه. جواد کاظمی، ۳ سال پیش، وقتی ۱۰ سالش بود، درس را رها کرد. نه اینکه درس خوان نباشد، معلولیت پدرش او را ناچار کرده بود که برای تأمین خرج خانه سر کار برود. پدرش برای کار هر جا می رفت، می گفتند «نمی توانی از پس کار بریایی». حتی التماس می کرد. «اجازه بدهید ۲۰ روز آزمايشی کار کنم، حقوق هم نمی خواهم، اگر نتوانستم خردم می روم.» اما قبول نمی کردند. جواد ۱۰ ساله مرد خانه شده بود. توی یک کار خانه کار پیدا کرده بود. هر روز ساعت ۷ صبح از خانه خارج می شد و ساعت ۸:۳۰ شب بر می گشت. خیلی وقت ها برای اضافه کار می ماند و ۲ نصف شش به خانه می رفت. پدرش می گوید: «۷۰ درصد خرج خانه روی دوش جواد بود. ما قسط وسایل خانه می دادیم و بیشتر فشار زندگی را او تحمل می کرد.» کار، یک سمت زندگی اش بود و امام حسین(ع) سمت دیگر. از کودکی دنبال علم و قانون هینت می رفت. هر جا می شنید کسی علم دارد، دلش می خواست برای عزاداری امام حسین(ع) تهیه کند. اگر پول نداشت، کار اضافه می کرد تا بتواند وسایل هینت را بخرد. چهارشنبه ۱۷ دی ماه، پدرش متوجه شد که جواد ۱۳ ساله دیگر برای خودش مردی شده است. رو کرد به عیسی پدرش، «بابا من دارم بزرگ میشم. تو خودت رو اذیت نکن، دیگه کار نکن، من کار می کنم.» مادرش، اما خیلی قبل تر فهمیده بود که پسرش برای خودش مردی است؛ وقتی پولی که کار کرده را مستقیم به مادر نمی داد که نکند خجالت بکشد. «پول رو یواشکی می گذاشت توی کیفم. داداشش پرسیده بود چرا پول رو به مامان نمیدی؟ گفته بود پول رو که به دست مامان بدی، احترام مامان رو میاری پایین. باید بگذاری توی کیفش.» مادر می گوید: «بچه ۱۳ ساله نباید این قدر بفهمه.»

پنجشنبه مجهد می دی ماه، جواد مثل هر روز صبح زود از خواب

چهارشنبه ۲۹ بهمن ۱۴۰۴

شماره ۴۶۳۲

FARHIKHTEGANDAILY.COM

FARHIKHTEGANONLINE

مدیر مسئول:

محمد امین ایمانجانی

فانم مقام مدیرمسئول:

مسعود فروغی

سر دبیر:

محمد زعیم زاده

تلفن و فکس:

۰۲۱) ۶۲۹۹۹۴۹۵

کد پستی:

۱۱۳۵۶۳۳۸۱۶

چاپ:

چاپخانه دانشگاه آزاد اسلامی

نشانی:

خیابان حافظ، پلین تر از جمهوری

رویمروی ساختمان بورس

ساختمان فرهیختگان، طبقه سوم

مدیرمسئول:

محمد امین ایمانجانی

فانم مقام مدیرمسئول:

مسعود فروغی

سر دبیر:

محمد زعیم زاده

تلفن و فکس:

۰۲۱) ۶۲۹۹۹۴۹۵

کد پستی:

۱۱۳۵۶۳۳۸۱۶

چاپ:

چاپخانه دانشگاه آزاد اسلامی

نشانی:

خیابان حافظ، پلین تر از جمهوری

رویمروی ساختمان بورس

ساختمان فرهیختگان، طبقه سوم